

یک فرق کوچک

من با شنیدن همین آسمان و ریسمان‌ها به این فرضیه رسیدم که آدم یا باید پارک نرود، یا اگر رفت چشم‌هایش را این طرف و آن طرف نچرخاند؛ کاری که خودم می‌کنم. یعنی پارک می‌روم، اما غیر از نوک کفش‌هایم هیچ چیز را نگاه نمی‌کنم.

دوستی داشتم که یک وقتی خیلی صمیمی بودیم؛ یعنی هنوز هم دوستیم، اما نه به آن غلیظی که قبلاً بودیم.

دوستم اسم هم دارد ولی اسمش مهم نیست. یعنی الان مهم نیست.

دوستم و من انگار برادر بودیم. عین هم؛ دوقلو.

دوستم صبح‌ها یک دست لباس ورزشی می‌پوشید و بند کتانی‌هایش را سفت می‌کرد و پا به پای من دور پارک می‌دوید. دویدنش هم آن قدر خوب بود که تنها رقیب من توی مسابقه دو بود.

این‌ها را می‌گویم تا بدانید ما چقدر دوست بودیم و او چقدر کار درست بود.

این را هم بگویم که آن موقع‌ها برعکس الانش، یک بیت شعر هم خارج از کتاب‌های فارسی مدرسه نخوانده بود؛ باز هم درست مثل من.

قفسه‌های کتابخانه لاغر دوستم هم، به جای هر جور کتابی، پُر بود از مدال‌های رنگ و وارنگ مسابقه؛ باز هم درست مثل من.

دوستم همه‌چیزش شبیه من بود، درست مثل یک برادر دوقلو.

فقط یک فرق با من داشت که تا آن روز به نظر من و

خودش اصلاً چیز مهمی نبود که بهش فکر بکنیم. ولی از آن

روز و آن اتفاق که سرنوشت دوستم را عوض کرد، من به

این واقعیت پی بردم که چیزهای کوچک، ناچیز و بی‌اهمیت

به حساب نمی‌آیند، بلکه خیلی خیلی سرنوشت‌ساز هستند که

باعث می‌شوند معنی خوش‌بختی و بدبختی آدم‌ها فرق کند.

این را که گفتم فرضیه نیست. از آن شعر و معرهای دنیای

مجازی هم نیست که این روزها همه عادت کرده‌اند با دو تا کلیک

پیدایشان کنند و به هم که می‌رسند فرقه کنند. یعنی اینکه ما خیلی

بلدیم. اینکه می‌گویم فلسفه من است در زندگی. فلسفه‌ای که وقتی بعد از آن روز

و آن اتفاق به دیدن دوستم رفتم بهش رسیدم.



آن روز هم یک روز بود مثل همهٔ روزهای دیگرمان. صبح بود، هوا خنک بود، آفتاب ملایم بود، پارک خلوت بود و من و دوستم مثل همیشه شانه به شانهٔ هم می‌دویدیم. قدم‌هایمان با هم هماهنگ بود، دست‌هایمان هم، حتی صدای دم و بازدمان و لباس ورزشی یک شکل و یک رنگمان که یادگار یکی از مسابقه‌هایمان بود. انگار یک نفر توی آینه با خودش بدود. همین هم باعث می‌شد آدم‌هایی که برای ورزش صبحگاهی آمده بودند پارک، بایستند و نگاهمان کنند. فقط حرکت چشم‌هایمان با هم فرق داشت. همان فرق بی‌اهمیتی که نه خودمان دیده بودیمش، نه آدم‌هایی که نگاهمان می‌کردند. فرق بی‌اهمیتی که باعث شد یک‌دفعه کل زندگی‌مان با هم فرق کند.

من همیشه موقع دیدن چشم‌هایمان را پایین می‌انداختم و فقط نوک کتانی‌هایمان را نگاه می‌کردم. راستش از اینکه بینم با چه سرعتی سنگ‌فرش پارک را رد می‌کنم، کیف می‌کردم. اما دوستم چشم‌هایش را این طرف و آن طرف می‌چرخاند و دور و بر را نگاه می‌کرد. نگاه کردنش اصلاً برای من مهم نبود، بالاخره چشم‌های خودش بود و اختیارش را داشت. اما یکهو ایستاد و من چند متر دویدم تا فهمیدم ریتم هماهنگ آینه‌وارمان به هم خورده است و دیگر دنبال نمی‌آید. خوشم نیامد. برای همین برگشتم و همین‌طور که عقب‌عقب می‌دویدم گفتم: «چی شد؟ کم آوردی؟»

دوستم که کل صورتش شکل یک آخی طفلک جگرسوز شده بود، گفت: «اینجا رو ببین طفلک!»



منظورش از «اینجا» بوته‌های شمشاد پرپستی بودند که نقش دیوار پارک را بازی می‌کردند و «طفلك» هم یک قرقی بود که زیر بوته‌ها افتاده بود؛ یک قرقی با چشم زخمی و بال‌های خونی. دوستم قرقی را بلند کرد و توی دستش گرفت. قرقی بال زخمی‌اش را یواش جمع کرد. از درد ناله کرد و قبل از اینکه از حال برود، با یک چشم که ساچمه‌ سربی توی چشم خون آلودش برق می‌زد و با چشم سالمش توی جفت چشم‌های دوستم زل زد و بعد گردنش افتاد. آن وقت قطره‌های اشک دوستم بود که سرازیر شد روی صورتش. من گفتم: «ای بابا جونور زخمی ندیدی تا حالا؟»

دوستم گفت: «جونور؟! با یه جونور باید این جور می‌کرد؟!»

بعد هم قرقی را پیچید لای کاپشنش و با قدم‌های آهسته تمام راه را برگشت. تا فردا و فردای فردا و چند تا فردای دیگر سر قرارمان پیدایش نشد تا بالاخره خودم رفتم سراغش. زخم چشم قرقی بهتر شده بود. بال‌هایش هم خونی نبود، اما دوستم هم دوستی که داشتم نبود. دور و برش پر بود از کاغذهای خط‌خطی و تا آدم پس‌گردنش بزنم که: «ای بابا این سوسول‌بازیا چیه؟» یک کاغذ داد دستم که بالایش همین شعر را نوشته بود. حالا تمام خوش‌بختی من این است که حرکت کتانی‌هایم از حرکت چشم‌هایم هم جلو بزنند تا مدال‌های رنگ و وارنگ توی کتابخانه‌ام آن قدر شود که کتابخانه‌ام جا برای سوزن انداختن هم نداشته باشد. تمام خوش‌بختی دوستم هم اینکه توی کوچه و پس‌کوچه‌های شهر بدود و بی‌توجه به حرکت پاهایش چشم‌هایش را گوشه و کنارهایی بچرخاند که هیچ‌کس حواسش نیست و کسی را پیدا کند که کمک لازم داشته باشد. آدم و غیر آدمش هم فرقی برایش نمی‌کند.



بیشتر بخوانیم

روبات خرابکار

مؤلف: فرانک کاترل پویس

مترجم: ثمین نبی‌پور

سال چاپ: ۱۳۹۹

ناشر: افق



این کتاب داستان روبات گول‌پیکری به نام «اریک» است. روباتی که به گفته نویسنده نوعی آدم مکانیکی است. این ربات تخیلی نیست؛ بلکه واقعاً ساخته

شده است. وقتی «آلفی» به بخش اشیا گمشده فرودگاه می‌رود تا دست راستش را پیدا کند، اریک را می‌بیند که زیر آت‌و‌آشغال‌ها پنهان شده. او قدرت زیادی دارد؛ اما خیلی دست‌وپا چلفتی است. آلفی هم دست کمی از اریک ندارد؛ اما برای نجات اریک، دست به هر کاری می‌زند و...